

تراشما

به انتخاب

دکتر پرویز نایب خانلری

[illegible]

S. No. - 5879

25200

12/15

7

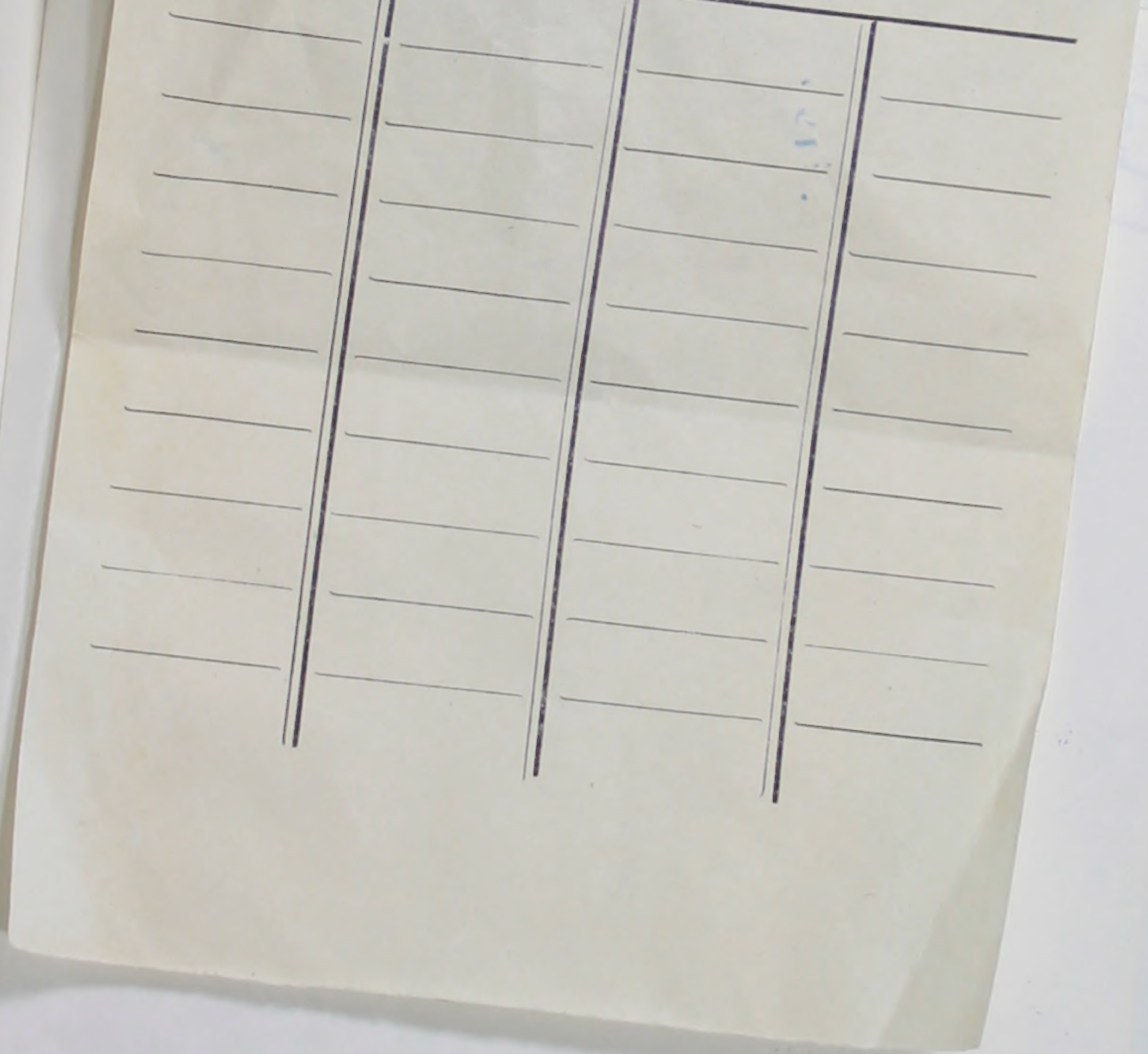
[illegible]

Account No.....

Date... 12.4.55

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last stamped ^{date} above.
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book
kept beyond that day.



بنیاد فرهنگ ایران
۵۵۵

ترانه‌ها

اصداتی

با احترامات فایده

دکتر شمس الدین احمد
نیش بخش فارسی دانشگاه تهران
سری ناگوار کثیر رهند

انتخاب
دکتر پرویز نائل خانلری

انتشارات نوین

۱۳۵۳

CASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 179355
4-6-82

SH 03

Shor
Mob

شماره ثبت ۱۰۹۶ مورخ ۵۳/۸/۲۹
تعداد ۱۲۰۰ نسخه در چاپخانه‌های رنگین و علمی
چاپ شد

فهرست

۹	طاهر بن فضل چغانی
۳	عنصری
۷	ابوسعید ابی الخیر
۳	ابوالفرج رونی
۲۹	مسعود سعد سلمان
۳۵	سنائی
۳۹	عمیق بخارائی
۴۳	سید حسن غزنوی
۵۳	مہستی
۵۳	امیر معزی
۵۹	قطران تبریزی
۶۳	ابوالفضل رشیدالدین میبدی
۷۱	خاقانی
۷۹	جمال الدین عبدالرزاق
۸۳	نظامی گنجوی
۸۷	رضی الدین نیشابوری
۹۱	شیخ روزبهان شیرازی
۹۷	اثیر اخسیکتی
۱۰۱	ازرقی هروی
۱۰۵	خیام
۱۳۳	عطار
۱۴۷	مولوی
۱۶۵	کمال الدین اصفهانی
۱۶۹	سعدی
۱۷۵	مجدد همگیر
۱۷۹	امیر خسرو
۱۸۳	بابا افضل کاشی
۱۹۲	عراقی

DATE LABEL

[illegible]

تراشه های این مجموعه را سال ها پیش ازین استاد دکترخانلری انتخاب کرده و برای نوشتن و چاپ به خطاط و مطبعه سپرده بودند، متأسفانه در بازخواندن و تصحیح نمونه های چاپی غفلی رفت و کتاب با اشتباهاتی که نتیجه بی دقتی کاتب بود به چاپ رسید و بدین علت در انتشار آن تردیدی پیش آمد.

امسال به تصادف بنده نمونه های چاپ شده را دیدم، به نظر رسید با اصلاحاتی در متن و افزودن غلط نامه ای بتوان کتاب را منتشر کرد و اهل ذوق و ادب را ازین مجموعه نفیس بهره مند ساخت. با مطالعه صفحات چاپ شده موارد اشتباه را - به دلالت ذوق و مدد حافظه و بی مراجعه به متون و رعایت ضبط ها و نسخه بدل های گوناگون - یادداشت کردم ، تعدادی از این اغلاط در متن کتاب اصلاح شد ، و بقیه در غلط نامه ای ثبت گردید.

اینک از خوانندگان صاحب ذوق خواهشمندم قبل از شروع به مطالعه کتاب ، نکات مذکور در غلط نامه را از نظر بگذرانند و چنانچه موافق طبع و رایشان افتاد ، در نسخه خود اصلاح فرمایند.

سعیدی سیرجانی

DATE LABEL

[illegible]

غلطنا مه

صفحه	شماره رباعی	صورت درست
۲۱	۱	چون ذره به خورشید همی پیوندم خورشید توئی به ذره من ماندم
۴۱	۱	گویا «مدهید» در آخر هر سه مصراع مناسب تر باشد
۸۲	۲	دی وعده خلاف آمد از آن آزردی
۱۰۳	۱	هر روز ولیم با دگری پیوندد
۱۱۲	۳	چون هست زهرچه نیست نقصان و شکست
۱۲۰	۲	دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند
۱۲۴	۳	چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم
۱۲۷	۲	قومی به گمان فتاده از راه یقین
۱۲۸	۱	کازاده به کام دل رسیدی آسان
۱۳۶	۳	وافلاك زیكدگر فرو آسایند
۱۴۲	۱	خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
۱۴۳	۱	مهتاب افتاد در شبستان امشب
۱۴۹	۱	تا با تو بوم نخسبم از یاریها
۱۵۶	۳	یا يك بوسه که با همه بخش کنیم
۱۵۷	۱	دانی شب چیست بشنوای جانانه
۱۸۷	۱	شب نیز شد از آه جهانسوزم روز
۱۹۵	۲	با باد صبا حکایتی گفت و بریخت

DATE LABEL

[illegible]

طاہر بن فضل چغانی

[illegible]

یک شہر ہی فون ورنٹ آئیند
تا بر من و بر تور سنجیر انگیزند
با ما بحدیث عشق ما چہ سیزند
ہر مرغی را پای خویش آویزند

[illegible]

عنصری

[illegible]

دژ عشق تو کس پای ندارد جز من
در شوره کسی تخم نکارد جز من

باد دشمن و باد دوست بدت می گویم
تا هیچ کس دوست ندارد جز من

گفتم که چه احوال بر خون بارانم
گفت از پی آنکه من گل خندانم

گفتم که چه اری تو چنین پریانم
گفت از پی آنکه تویی من جانم

گفتم صنادلم ترا جویانست
گفتا که لبم درد ترا درمانست

گفتم که همیشه از منست بچرانست
گفتا که پری ز آدمی پنهانست

ای شب نخی آن همه پر خاش که دوش
راز دل من مکن چنان فاش که دوش

دیدم چه دراز بود و دوشینه شمم
هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش

ابوسعبد ابو النخیر

DATE LABEL

[illegible]

تا شیر بدم شکار ما بود پلنگت
سالار بدم بهر که کردم آهنگت
تا عشق ترا ببر در آوردم تنگت
از پیشه برون کردم مار و بهنگت

کیست روز بیافتی تو در میدانم
زان روز هنوز در خم چو گانم
گفتی سخن و کوفتی
بر جانم
آن کشت مرا و من غلام آنم

در میدان با سپر و ترکش باش
سر هیچ بخود کلتش با سرکش باش
گو خواه زمانه آب و خوا و آتش باش
تو شاد بزمی و در میان خوش باش

جسم همه است گشت چشم خبر است
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق از چیست؟
گر من همه معشوق شدم عاشق کیست؟

گر مرده بوم بر آید سالی نیست
تو پذیری که گورم از عشق ته نیست
گردست بجاک بر نهی کاینجا کیست
آواز آید که حال معشوقم چیست

چونان شد و ام که دید نتوانند م
تا پیش تو ای نگار بنشانند م
خورشید تویی به ذره من مانند م
چون ذره بخورشید همی پیوندم

امروز در این شهر چو من یاری نی
آورد و بازار خسریداری نی
آن کس که خسریدار، بدورایم نی
و آنکس که بدورای خریدارم نی

از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد
و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک نهان خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک برخواهم کرد

در دیده بجای خواب آبت مرا
زیرا که بدینت شتابت مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی
ای بی خبران چه جای خوابت مرا

از بیم رقیب گفتویت نخنم
وز طعنه غیر جستجویت نخنم
لب بستم و از پای نشستم اما
این نتوانم که آرزویت نخنم

پیریم و لے چو عشق و مساز آید
هنگام نشاط و طرب و ناز آید
از زلف سیاه تو کمندی فکنیم
بر گردن عمر رفته تا باز آید

ابوالفرج رونی

[illegible]

تکایک نفس از حیات باقی است مرا
در سر بهوس شراب و ساقی است مرا
کاری که من خستیار کردم این بود
باقی همه کار اتفاق است مرا

از دور و فراق ای بلبل سگزناب
نی روز مرا قرار و نی در شب خواب
چشم و دل من ز هجرت ای دژ خوشاب
صحرای پراش است و دریای نرپاب

از رنجست کاین دلم را می تو بست
دیدست جفای سخت و پیمالی نیست
بودم ز تو دل شکسته از روز نخست
ناید ز دل شکسته پیمان درست

چون است که عشق اول از تن خیزد
ز و بر دل و تن هزار شیون خیزد
آری بخورد زنگنه همی آهمن را
هر چپد که زنگنه هم ز آهمن خیزد

سرست بکوی دوست بگذشتم و ش
برداشته چون شفیگان جوش و خروش
آمد خرد و مرا فرو گفت بگوش
کامی عاشق تهمت زود بگذر خاموش

ای عشق بخوشتن بلا خواسته ام
آنگاه به آرزو ترا خواسته ام
تقصیر مکن گشت بدعا خواسته ام
تا خود بدعا بلا چرا خواسته ام

از گرمی خورشید رخ روشن او
رنجور تر است از دل عاشق تن او
یک روز که فرصت بود از دامن او
چون سایه فرو شوم به پیراهن او

[illegible]

مسعود سعد سلمان

KASHMIR UNIVERSITY

Iqbal Library

Acc. No**179355**

آویخته در هوای جان آویز ت
بی زنگ شدم ز عشق زنگ آویز ت
خون شد جگر من ز غمزه خوریز ت
تا خود چه کند فراق شور انگیز ت

در ماه چه روشنی که در روی تو نیست
در خلد چه خرمی که در کوی تو نیست
سک خلتی چو زلف خوشبوی تو نیست
یکسر بهری عیب تو جز خوی تو نیست

اشک من و رخسار تو بزمک شدست
روز من و زلف تو شب زنگ شدست
گیتی بر من چون دهنبت تنگ شدست
همچون دل تو جان من از تنگ شدست

ترسم مارا ستارگان چشم کنند
تا زود در روز و در وصل کنند
خواهی تو که روز نماید می سرو بلند
زلف سیه دراز و شب پیوند

ای ابر چرپ است روز و شب چشم تو تر
ومی فاخته زار چندانالی به سحر
ای لاله چهره اجامه دریدی در بر
از یار جدا نیاید چو معود مگر

در آرزوی بوی گل نوروزم
در حسرت آن نگار عالم سوزم
از شمع سه گونه کاری آموزم
می کریم و می گذارم و می سوزم

آمد بر من به چشمکان خواب زده
سر تابستادم به غنبر ناب زده
همچون دل من دوزلف آتاف زده
رخ چون گل نوشگفته بر آب زده

ای غم سختی تو، ای دل از غم نرمی
ای دم سردی تو، ای دل از دم گرمی
ای عشق خموش باش که بسن بی شرمی
ای هجر برو که سخت بی آزر می

[illegible]

سنائی

DATE LABEL

[illegible]

با ابر همیشه در عتابش بینم
جوینده نور آفتابش بینم
گر مردمک دینده من نیست چرا
چون چشم گشایم اندر آفتابش بینم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته ایم
معلوم شد ای صنم که پنداشته ایم
امروز که بی روی تو بگذرشته ایم
دل را بیانه ما فروداشته ایم

ای مه تویی از چهار کوهر شد و هست
زینست که در چهار جانی پیوست
در چشم آینه و آتشی اندر دل
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

عمیق بخارانی

[illegible]

هر دید که عاشق است خوابش بدهید
هر دل که در آتش است آبش بدهید
دل از بر من رمید و از بر خدا
گر آید در زند خوابش بدهید

با یارم اگر نیست رو دیداری
آرید بیالین منش یکت باری
تا که من خسته دل نیم رویش
او کشته خویش را ببیند باری

زان سبزه که بر عارض تو خاسته شد
تا ظن نببری که حُسن تو کاسته شد
در باغ دلم بجز تماشای رُخت
گل بود سبزه نیز آراسته شد

سید حسن عزت‌نوی

[illegible]

می بر کف من نه که دلم پرتابست
وین عسکر گریز پای چون سیما بست
بشائب که آتش جوانی آبست
بر خیز که بیداری دولت خوابست

هموشم سوی یار ناهوا نهد بماند
بی عارض گلگونش رخم زرد بماند
گفتم که مگر در دم از این دل بشود
بازی بازی دل بشود و درو بماند

دشمن که قیادت بوصلت هوش
یک خطه مباد بطرب دست رش

نی نی نخم دعای بدزین پیش
دشمن گرازا بهست عشق تو بش

رفتم و گران ز وصالست برویم
در دیده نمونه جالست برویم

تامونس هر دو یادگاری باشد
دل رابتو دادیم و خیالست برویم

مستی

[illegible]

شها که بن از با تو خفتم همه رفت
دُر ها که بنوک مژده خفتم همه رفت
آرام دل و مونس جانم بودی
رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رفت

کار از لب خشت و دیده تر بگذشت
تیر ستمت ز جان و دل بر بگذشت
آبیم نمود بس نشت آتش عشق
چون پای بر آن نهادم از سر بگذشت

در مرو پریر لاله آتش گنجخت
ومی نیلوفر بلخ در آب گریخت
در خاک نشاپور گل امروز آمد
فردا به بری باد سخن خواهد ریخت

در آتش دل پریر بودم بهفت
ومی باد صبا خوش سخنی با من گفت
کامروز هر آنکه آبرو نه دارد
فرداش بجاک تیر و میاید خفت

در رگبذری فتاد دیدم مستش
در پاشش فتام و گرفتم دستش
امروزش از آن هیچ نمی آید یاد
یعنی خبرم نیست ولیکن هستش

هرشب ز غمت تاز و عذابی بینم
در دید و بجای خواب آبی بینم
و آنکه که چون گرس تو خواهم برود
آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت ست می دانستم
بسگستن آن دست می دانستم
این دشمنی ای دوست که با من ز جفا
آخر کردی نخست می دانستم

با ابر همیشه در عتابش بینم
جویند و نور آفتابش بینم
گر مرد مکت ویده من نیست چرا
هر که که نظر کنم در آتش بینم

[illegible]

امیر مغزی

یازنده تر از روز شماری ای شب
تاریک تر از زلف نگاری ای شب
از روزی یاد نیاری ای شب
گوی که سپیده دم نداری ای شب

ای یار چو روزگار یار من و تست
بس کس که حسود روزگار من و تست
این باد که اندوگسار من و تست
برگیر و بیا که کار کار من و تست

گر نور مه و روشنی شمع تراست

این کاهش و سوزش من از بهر چیست

گر شمع تویی مرا چه باید سوخت

و راه تویی مرا چه باید کاست

هر چند که بر زمانه فرمان هست

فرمان تو بر تن دل و جان هست

سلطان منم و عشق تو سلطان هست

من زان تو ام همه جهان زان هست

از عمر شبی بجام دل و شمش بود

کاواز سرود و رود در گوشم بود

بگذشته و بامداد فرموشم بود

مهاب نبود و مه در آغوشم بود

تا از برم آن یار پسندیده برفت
آرام و تسکین از دل شوریده برفت
خون دلم از دیده روانست از آنک
از دل برود هر آنکه از دیده برفت

دلها همه در زلف تو آویخته باد
جاها همه از طبع تو آمیخته باد
هر شور که در جهان برانگیزد چرخ
آن شور ز جعد زلفست آمیخته باد

در عشق تو زیر و بم هم آواز مند
اندیشه و باد و سر و ساز مند
خاموشی و صبر خازن راز مند
زنگ رخ و آب دیده غبار مند

عشق صنما بروی زردم دارد
وز کام و هوای خویش فردم دارد
این خود صنما قاعده بخت نیست
باهمه که وفا کنم بدردم دارد

با کم ز منی پای تو اندر گل باد
بایه ز توتی مراد من حاصل باد
گردل پس ازین هوای تو نخواهد بست
لغت ز خدای بر من و بر دل باد

هر شب که وصال یار و لبر باشد
شب ز ورق ماه باد صرصر باشد
و آن شب که فراق آن سمن بر باشد
شب کشتی و آفتاب لنگر باشد

قطران تبریزی

[illegible]

روی تو به شهای سیه روز منست
عشقست به خزان بهار و نور و ز منست
قد تو دلارا و دل فیه روز منست
گیتی به مراد بخت پیروز منست

چون جان و روان خویشین دشمنست
دشمن بودی و دوست انجاشمنست
چون تو نبودی چنانکه پندشمنست
از مهر تو بس کردم و بگشمنست

مادل ز هوای مهر تو بریدیم
مهر تو فخر و ختم و دل بخردیم

از جور و جفا و کین تو آن دیدیم
گر هیچ کسی به داستان شنیدیم

تا دست من از دامن تو شد کوتاه
دستی زده ام به دامن ناله و آه
یا در دل تو اثر کند ناله من
یا خرم من عمر من بسوزد ناگاه

تا همبر من نشسته امی خاموشم
چون یاد آرم فراق تو بخروشم
از من نرهی که هست چندان بهوشم
کانرا که به دل خرم به جان نفروشم

ابوالفضل رشیدالدین عینی

[illegible]

بخت از در خان مادر آید روزی
خوشید نشاط ما بر آید روزی
وز تو بسوی ما نظر آید روزی
وین انده ما هم بسر آید روزی

بر شاخ طرب هزار دستان توایم
دل بسته بدان نغمه و دستان توایم
از دست مده که زیر دستان توایم
بجز ارگن ساه ما که دستان توایم

دل را تو بنار عاشقی بریان کن
و آنکا بظنه دل بسوی جان کن
گر زانکه بر او پیش آید معشوق
این جمله پیش پای او قربان کن

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
با دیده مرا خوشست تا دوست در او
یا دوست بجای دیده یا دیده خود او
از دیده و دوست فرق کردن نه سخت

گلها که من از باغ وصال چیدم
در ها که من از نوش لبست در دیدم
آن گل همه خاکشت در دیده من
و آن در همه از دیده فرو باریدم

جز عشق تو بر ملک دلم شاه مباد
وز راز من و تو خلق آگاه مباد
کوته نشود عشق تو ام زین دل ریش
دستم ز سر زلف تو کوتاه مباد

ما مونس عشقم و شما بر گزید
وز قصه و حال عاشقان بی خبرید
از رشتی یار من شما غم چه خورید؟
در چشم من آید و بدود و بخورید

یک تیر بنام من ز ترکش برکش
و انچه بجان عشق سخت اندرکش
گر هیچ نشانه خواهی اینک دل جان
از تو زدن سخت و ز من آهی خوش

در کوی مهیبد منزلی دارم خوش
در قصه عشق مشکلی دارم خوش

تفصیل و لم چه پرسی ای جان جهان
در جمله همی دان که دلی دارم خوش

زا دل که مرا عشق بخارم نبود
همایه شب ز ناله من نغزود
گم گشت کنون ناله که عشقم بفرود
آتش چو همه گرفت کم کرد و دود

ای ماه بر آمدی و پنهان گشتی
گرد فلک خویش خرامان گشتی
چون دانسته برابر جان گشتی
ناگاه فرو شدی و پنهان گشتی

در بھر ہی بازم ارشہم خیال
در وصل ہی بوزم از بیم زوال
پروانہ شمع را بہین باشد حال
در بھر نوزد و بوزد بہ وصال

با خود ز پی تو جہنگلہا دارم من
صد گونہ ز عشق زنگہا دارم من
در عشق تو از ملامت بی خبرن
بر جان و جگر خدنگہا دارم من

DATE LABEL

[illegible]

خاقانی

DATE LABEL

[illegible]

ای دوست غم تو سر بر سوخت مرا
چون شمع بزم درد و فروخت مرا
من گریه و سوز دل نمیدانستم
استاد تغافل تو آموخت مرا

عشق تو بخت عارف و عامی را
زلف تو بر انداخت بکونامی را
چشم سیه مست تو بیرون آورد
از صومعه بازید بسامی را

بختی دارم چو چشم خسرو همه خواب
چشمی دارم چو لعل شیرین همه آب
جسمی دارم چو جان مجنون همه درد
حالی دارم چو زلف لیلی همه تاب

از فیض خیالت چمن سینه شکفت
از دیدن رویت گل آئینه شکفت
چون صبح لب از خنده جاویدست
بر گل که ز باغ دل بی کینه شکفت

گر عهد جوانی چو فلک سرکش نیست
چندین چه رود که پای در آتش نیست
آنکه کو بود ناخوشیها خوش بود
و آنروز که او نیست خوشیها خوش نیست

صبح شب برنالی من بس عجب است
یک نیمه از روز و دو کر نیمه شب است
دارم دم سرد و ترسم از موی سپید
این باد اگر برف نیارد عجب است

هرگز لجم از ذکر تو خاموش نشد
یاد تو ز خاطر من خاموش نشد
مذکور نشد نام تو بر هیچ زبان
کاجرای وجودم بکلی گوش نشد

ای ماه شب است پرده وصل باز
وی چرخ در پرده خاقانی باز
ای شب در صبحدم همی دار فراز
ای صبح کلید در روز در چاه انداز

اورفت و دلم باز نیامد ز برش
من چشم بر دو کوشش بدر بر اثرش
چشم آید زی کوشش که داری خبرش
کوشش آید زی چشم که دیدی دگرش

سوزی که در آسمان گنجد دارم
وان ناله که در دمان گنجد دارم
گفتی ز جهان چه غصه داری آخر
آن غصه که در جهان گنجد دارم

من میوه خام سایه پرور دیم
جز چشمه خورشید جهان کردیم
مگر بر سر خنمان که نه مرد و نه زن
سر پوشش زنان یقینم مردیم

از کوی تو ای نگار زاری بردیم
آشفته دل بیقراری بردیم

ای مایه شادمانی آخر زورت
رفتم و غمت بیاد گاری بردیم

غمخوار تو ام غمان من من دانه
خونخوار منی زیان من من دانه
تو ساز جفا داری و من سوز و فا

آن تو تو دانی آن من من دانه

DATE LABEL

[illegible]

جمال الدين عبدالرزاق

DATE LABEL

[illegible]

آن نبل پست پر ز تابش بخزید
و آن زر گس مست نیم خوابش بخزید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دم
گفتانه تو دونه دل، جوابش بخزید

در هجرتو گفتم که ز جان می رستم
وصل آمد و من بزم آتچان می رستم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم
امروز ز چشم دوستان می رستم

دی وعده خلاف آمد از آن آوردی
امروز عتاب و جنگ پیش آوردی
دارای سه آله عذر را نپذیری
یا خود ز پی بهانه ای می گردی

نظامی گنجوی

DATE LABEL

[illegible]

زین گونه که حال ناپسندیده ماست
حسن رخ تو نه لایق دیده ماست
وصل توبه کیقتباده و خسرو نرسد
سوداست که در دماغ شوریده ماست

تأین دل من کرد بلا می کرد
کرد در یار بی وفا می کرد
دیوانه دلی دارم شوریده و مست
دیوانه چه داند که کج می کرد

رضی الدین نیشابوری

[illegible]

چون صبح مرا ز روی تو یاد دهد
از خون جگر با دل من داد دهد
ای بی معنی! کس آنچنان دوستی
بی هیچ سبب بخیره بر باد دهد؟

دوش ای زده نور رخ تو راه سحر
در مجلس غم دیدم تاگاه سحر

صبر و خیر و جمله حریفان رفتند
من ماندم و آب دیده و آه سحر

ای از توبه صد زبان مراری گله
وز شوق تو کم کرده سرا پای گله

کرد دوستی اینست که دیدم ز تو من
پس نیست زیبج دشمنی جای گله

شیخ روزبهان شیرازی

DATE LABEL

[illegible]

من خود صفا سوخته خسر من بودم
وز عشق تو من کشیده دامن بودم
تو تیر بیهی به آزدن من
در شهر مگر دست خوشت من بودم

در عشق تو چفته بچو ابروی تو ام
زیرا که نه مرد دست بازوی تو ام
در خشم شدی که گفتت ترک منی
بیزارم ازین حدیث بندوی تو ام

بوسی ز لبست بمن ده و جان بستان
و زلف تو کافرست ایان بستان
و در غم تو ز دل شده تقصیری
از جان طلب رسیده تاوان بستان

در خستن جام جم جهان پیو دم
روزی شستم و شبی نفوذ دم
ز نهاد چو وصف جام جم بشو دم
خود جام جهم جهان نمای جهم من بودم

خود را به خیل در فکرم مست آنجا
تا بخرم آن جان جهان هست آنجا
یا پامی رساندم بقصود و مراد
یا سربنهم بمچو دل از دست آنجا

بادل گفتم دلا! ز سوداش مہوز؟
وہ، می نخری عشوہ فرداش مہوز؟
خود سیر گشتی ز جفا ہاش مہوز
دل گفت مرا، چہ دیدہ ای باش مہوز؟

کی بو کہ سر زلف تو در چنگ زخم
صد بوسہ بران رخاں گلرنگ زخم
در شیشہ کنم مہر و ہوا می دگران
در پیش تو امی نگار بر سنگ زخم

گر با تو وفا کنم نمی دارد سود
و رہا تو جفا کنم بی ازاری زود
مانند لبان تو ہمی باید بود
باریکت و نزار و خاش و خون آلود

DATE LABEL

[illegible]

شیرا سیکتی

DATE LABEL

[illegible]

اشب منم و وصال آن سر و بلند
می رالب او چاشنی داد و بقند
ای شب اگر ت هزار کارست مرد
ای صبح اگر ت هزار شادیت محمد

جوینده آن خاطر عاطر مانیم
دیوانه آن دو چشم ساحر مانیم
در خاطر ما همه توانی لیک ترا
چیزی که نمی رسد بخاطر مانیم

DATE LABEL

[illegible]

ارزقي هروى

[illegible]

هر روز دلم باد کرس پیوندد
باوی گوید حدیث و باوی خندد
گهو من نفسی شاد زیم پسندد
مردم دل خویش بر چنین کس بندد

ای گل رخ سرو قامت ای مایه ناز
بر تو ز نماز و روزه رنجیست دراز
چنین بنماز و روزه تن را گداز
بر گل نبود ز روزه و بر سر و نماز

زان روز که با تو عشق کردم آغاز
در بند بلا ماندم و در دام گذار
هر نماز که دانه بکن امی مایه ناز
باشد که چو من زبون بکف ناری باز

چون با تو زخم بیا و مهر تو نفس
گوئی که بس این دروغ بی معنی بس
بی مایه چو خاشاکم و بی قدر چو خس
گیر دوست تراز تو در جهان دارم کس

خيام

[illegible]

چون عجب دمی شود کسی فردا را
حالی خوش دار این دل پر سودا را
می نوش بایستاب ای ماه که ماه
بیار بستابد و نیابد ما را

گرمی نخوری طعنه مزن مستان را
بنیاد مکن توحید و دستان را
تو غره بدان مشو که می می نخوری
صد لقمه نخوری که می غلام است آنرا

هر چند که زنگنه و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاشش ازل بهر چه آراست مرا

آن قصر که جمشید در و جام گرفت
آهو بچه کرد و روبه آرام گرفت
برام که کور میگریفتی همه عمر
دیدمی که چگونه کور بهرام گرفت

ابر آمد و باز بر سر و سر و گریست
بی باده گلزنک نمایید زیست
این سبزه که امروز تماشا که ماست
تا سبزه خاک تماشا که کیست

ای چرخ فلک خرابی از کینه تست
بیدار گری شیوه دیرینه تست
ای خاک اگر سینه تو بشکافتد
بس گوهر قیمتی که در سینه تست

این کوز و چو من عاشق زاری بودست
در بند سر زلف نگاری بودست
این دست که برگردن او می بینی
دستی است که برگردن یاری بودست

این گفته رباط را که عالم نام است
و از امکه ابلق صبح و شام است
بر نیست که و امانده صد جمشید است
قصر نیست که تکیه گاه صد بهرام است

این یک دوسه روز و نوبت عمر گذشت
چون آب بجویبار و چون باد بدشت
هرگز غم دور روز مرا یاد نگشت
روزی که نیایدست روزی که گذشت

بر چه گل نسیم نوروز خوشست
در صحن چمن روی دل فروز خوشست
از دی که گذشت هر چه کوئی خوشست
خوش باش و ز روی مگو، که امروز خوشست

پیش از من و تو لیل و نهاری بودست
کردند و فلک نیز بجاری بودست
هر جا که قدم نهی تو بر روی زمین
آن مردمک چشم نگاری بودست

تا چند زخم بروی دریا ها خشت
بیزار شدم ز بُت پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود
که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

ترکیب پیاله ای که در هم پیوست
بگشتن آن روانی دارد دست
چندین سرو پای نازنین از سر دست
بر مهر که پیوست و بکین که شکست

چون ابر بنور و زرخ لاله بهشت
بر خیز و بجام با ده کن عزم در دست
کاین سبز که امروز تماشا که تست
فردا همه از خاک تو بر خواهد رست

چون بل مست او در بتان یافت
روی گل جام باد و را خندان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
در یاب که عمر رفته را نتوان یافت

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان با مید شکست همه عمر نشست
هان تا نسیم جام می از کف دست
در بخبری مرد چه بشیاری چه مست

چون نیست هر چه هست جز باد است
چون هست هر چه هست نقصان و شکست
انکار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

در خواب بدم مرا خرد مندی گفت
گر خواب کسی را گل شادی نسفت
کاری چینی که با ابل باشد جفت
می خور که بریر خاک میاید خفت

در وایره ای که آمد و رفتن باست
اورانه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نرزد می درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بجا است

ساقی گل و لاله بس طربناک شدست
در یاب که هفت و گداز خاک شدست
می نوش و گلی بچین که تا در گزری
گل خاک شدست و سبزه خاشاک شدست

گویند کسان بهشت با جور خوش است
من می گویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کاه از دهل شنیدن از دور خوش است

گویند مرا که دوزخی باشد مست
قولی است خلاف دل در آن توان است
گر عاشق و می خواره بدوزخ باشد
فروایمی بهشت همچون کف دست

مساب بنور دامن شب بکافت
می نوش و می بهر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مساب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد یافت

می خوردن و شاد بودن آئین منست
فارغ بودن ز کفر و دین دین منست
گفتم بروس و هر کابین تو چیست
گفتا دل خسته ام تو کابین منست

می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باد و یاران سرمست
خوش باش و می که زندگانی این است

هر سبزه که بر کنار جوی رسته است
کوئی ز لب فرشته خوی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری نهی
کان سبزه ز خاک لاله روی رسته است

یک جرعه می ز ملک کاوس هست
از تحت قباد و ملک طوس هست

هر ناله که رند — سحرگاه زند
از طاعت زاهدان سالوس هست

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ
پیمانه چو پُر شود چه شیرین و چه تلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغرد آید از غرو بسلخ

از آمدنم نبود کرد و ن را سود
از رفتن من جلال و جاهش نفوذ
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کاین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

افسوس که نامه جوانی طی شد
وان تاز و بهار زندگانی دی شد
آن مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد ندانم که کی آمد کی شد

این قافله عسر عجب می گذرد
در یاب و می که با طرب می گذرد
ساقی غم فسر دای حریفان چه خوری
پیش آری ساله را که شب می گذرد

تا چند اسیر رنگت و بوخواهی شد
چند از پی هر زشت و نکوخواهی شد
گر چشمه زفر می و گر آب حیات
آخر بدل خاک فروخواهی شد

تازهره و مه در آسمان گشت پدید
بهر زمی ناب کسی هیچ ندید

من در عجبم زمی فروشان کایشان
بزرانکه فروشنده چه خواهند خرید

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
وز بهر نشست آشیانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گوشا دبری که خوش جهانی دارد

روزی است خوش و هوای گرم است و بهر
ابر از رخ گلزار همی شوید کرد
بیل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی کنند که می باید خور و

ز آن پیش که بر سرت شیخون آرند
فرمای که تا بادۀ گلگون آرند
توز رنی ای خواجه نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرند

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یاد پی نیستی و هستی گذرد
می نوش که عمری که ابل در پی اوست
آن به که بخواب یا بستی گذرد

گویند بهشت و حور عین خواهد بود
انجامی و شیر و انجبین خواهد بود
گرامی و معشوق گزیدیم چه باک
چون عاقبت کار چنین خواهد بود

هر صبح که رونی لاله شبم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کودامن خوشتن فراهم گیرد

یاران موافق همه از دست شدند
در پای ابل یکان یکان پست شدند
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر
روزی دوسه پیشتر ز ماست شدند

یک قطره آب بود با ذریا شد
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمدن تواند زین عالم چیست
آمدگی پدید و ناپیدا شد

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
باغ طربت به سبزه آراسته گیر
و آنگاه بر آن سبز و شبنم چون شبنم
نشسته و باداد برخاسته گیر

دنی کوز و گری بدیدم اندر بازار
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال باو می گفت
من همچو تو بوده ام مرا نیسکودار

ای پیر خردمند بیکه تر بر خیز
وان کودک خاک بیز را بنگر تیز
پندش ده و گو که نرم نرمک می یزد
مغز سر کتیقباد و چشم پرویز

وقت سحر است خیرای مایه ناز
زرمک زرمک باد و خور و چنگ نواز

کانه‌ها که بجایند نپایند بسی
و آنها که شدند کس نمی آید باز

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کلاه کیکاوس
با کلاه همی گفت که افسوس افسوس
کو بانه جبر صبا و کجانه کوس

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر چین میزندش
این کوزه گرد و بر چین جام لطیف
می سازد و باز بر زمین میزندش

خیام اگر زباده مستی خوش باش
باماد رُخی اگر نشستی خوش باش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوش باش

در کار که کوزه گری رفتم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
ناگاه یکی کوزه بر آورد فروش
کو کوزه کرد و کوزه خرد و فروش

بر خیز خواب تا مشرب ابی بخوریم
زان پیش که از زمانه تا ابی بخوریم
کاین چرخ ستیزه روی ناکه روزی
چندان ندهد زمان که ابی بخوریم

این چرخ فلک که مادر او حیرانیم
فانوس خیال از او مثالی دانیم

خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرا و حیرانیم

بر منش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین خفتگان می بینم

چندان که بصرای عدم می نگریم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

چون نیست مقام مادر این دهر مقیم
پس بی می و معشوق خطائی است عظیم

تا کی ز قدیم و محدث امیدم و بیم
چون من رفتم جهان چه محدث چه مقیم

ما تيم که اصل شادی و کان غنیم
سرایه دادیم و بخشا و ستیم
پستیم و بلندیم و کالیم و کمیم
آینه زنگت خورد و جام جمیم

من می نه ز بهر سنگدستی نخورم
یا از غم رسوائی و مستی نخورم
من می ز برای خوشدلی می خورم
اکنون که تو بردم نشستی نخورم

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی باده کشید بارتن نتوانم
من بنده آن دم که ساقی گوید
کیت جام دگر بگیر و من نتوانم

یک چند بکودکی به استاد شدیم
یک چند با تادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که مارا چه رسید
از خاک درآمدیم و بر باد شدیم

یک روز ز بند عالم آزاد نیم
یک دم ز دن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در کار جهان هنوز استاد نیم

بر خیز و مخور غم جهان گذران
بنشین و دمی بشادمانی گذران
در طبع جهان اگر وفایی بودی
نوبت به تو خود نیامدی از دگران

رندی دیدم نشسته بر تخت زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نه حق و نه حقیقت و نه شریعت و نه یقین
اندر دو وجه جان کر ابو ذر هره این

قومی متفکرند اندر ره دین
قومی بجان فتاده در راه یقین
می ترسم از آنکه با بخت آید روزی
کای بی خبران را و نه آنست و نه این

گاوی است در آسمان ناوش پروین
یکت گاودگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاومشی خبرین

سگر بر فلکم دست بدی چون نیردان
برداشتی من این فلک را میان
وز نو فلکی دگر چنان ساختی
کا زاده بکام رسیدی آسان

آن قصر که بر چرخ همی زد و پهلوی
برد که او شهبان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره اش فاخته ای
بنشسته و میگفت که کو کو کو کو

می خور که فلک بهر هلاک من و تو
قصیدی دارد بجان پاک من و تو
در سبزه نشین و می روشن می خور
کاین سبزه بسی دمد ز خاک من و تو

بگزر صبا دامن گل چاک شده
بیل ز جال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بسیار این گل
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

تا کی غم آن خورم که دارم یانه
وین عمر بخوشدلی گذارم یانه
پُر کن قدح باد که معلوم نیست
کاین دم که فسر و برم بر آرم یانه

آن مایه ز دُنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش می کوشی
باقی همه را یگان نیز زدهش دار
تا عمر گرانمایه بدان نفسروشی

ای کاش که جای آرمیدن بودی
یا این رود و در آرسیدن بودی
کاش از پس صد هزار سال ز دل خاک
چون سبزه امید برآیدن بودی

برنگت ز دم دوش سبوی کاشی
سرست بدم که کردم این او باشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

پیری دیدم بنحانه خاری
گفتم کنی ز رفگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری
رفتند و خبر باز نیامد باری

در کار که کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد پای
می کرد دلیر کوزه را دسته و سب
از کله پادشاه و از دست گدای

گر آمدنم بخود بدست نامدی
ورنیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان بدی که اندرین دیر خراب
نه آمدی نه شدمی نه بُدمی

گردست دهد ز مغر گندم نانی
وز می دومی ز کوسفندی رانی
بالا لرخی و گوشه بستانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

عطار

[illegible]

دزدیائی که فی سرون پاداشت
هر قطره که بود شنگی پیداشت
هر قطره اگر چه جای در یاد داشت
اما هر یک هزار استغنا داشت

گاهی زنو که ز کهن می گویند
گاهی ز کن و که ز کهن می گویند
هر چند فراغت است لیک از سر لطف
باما بزبان ماسخن می گویند

چیز نیست عجب در دل جانم که می‌رس
متفرق آن چیز چنانم که می‌رس

این هر چه که در کتابها می‌بینی
من این می‌دانم آن ندانم که می‌رس

جانت به کوتاهی در افتاد و برفت
همشید نگلخنی در افتاد و برفت

از موت و حیات چند پرسی آخر
خوشید بر روزی در افتاد و برفت

وقت است که بجز و بر فرو آسایند
و افلاک نزدیک گیر فرو آسایند

وین جمله مسافران که بی آرامند
یک ره همه از سفر فرو آسایند

ای مرغ عجب تارگان چینه تست
در روز الست عهد دیرینه تست
گر جام جهان نمای می جوئی تو
در صندوقی نهاده در سینه تست

هر روز شود عشق تو از سر گیرم
هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم
نی زهره آئینه دل نهم بر چو توئی
نی طاقت آئینه دل ز تو بر گیرم

یک حاجت بی دلی روا می نهند
یک وعده عاشقی وفا می نهند
اینست غم ماکه در این تنهائی
مارا بغض خویش را می نهند

نی چاره این عاشق بیچاره کنی
نی غم خوری این دل غم خواره کنی
گیرم که ز پرده می نیائی بیرون
این پرده عاشقان چرا پاره کنی

تا جان دارم همچو فلک می پویم
وز درد وصال او سخن می گویم
آن چیز که کس نیافت آن می طلبم
و آن چیز که گم نموده ام می جویم

بر بستر خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین خفتگان می بینم
چند آنکه بصرای عدم می نگریم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

ای رفته و ما را بهلاکت آورده
وان سرو بلند درمغاک آورده
بر خاک تو محتاب همی تا بد و تو
آن روی چو ماه زیر خاک آورده

خون دل من که هر دم افزون گردد
دریا دریا زوید و بیرون گردد
آنگه که ز خاک تن من کوزه کنند
گر آب در آن کوزه کنی خون گردد

گر دل بشناختی که من کیستی
سبحان الله چگونه خوش نیستی
ایکاش اگر تشنگی دل داشت
چشمی بودی که سیر مگر نیستی

کر جان گویم برآمد و حیران شد
ور دل گویم والد و سرگردان شد
گفتی که بعجز معترف باید گشت
عاجز تر از این که من منم توان شد

نی بچو منت بهر یاری خیزد
نی بچو تونی بر وزگاری خیزد
من خاک تو و همی دبی بر بادم
رسم که میان ما غباری خیزد

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن
در هیچ گذر کنی بکوی ما کن
ای ترک چو کار تو همه تا ختن است
گر تا ختن کنی بسو — ما کن

وقت است که در بر آشنائی برنیم
تا بر گل و سبزه تخته جانی برنیم
زان پیش که دست پا فرو بندد مرک
آخر کلمه از آنکه دست پائی برنیم

چون گل بگفت ساعتی بر خیریم
در شادی می زد دست غم بگیریم
باشد که بهار دیگر ای همفان
گل می ریزد ز بار و ما می ریزیم

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
می در ده و توبه بسکن و چنک بساز
خوش باش که نعره میزند آب روان
می گوید رفتم و دیگر نایم باز

محتاج بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و بندیش که محتاج بسی
خوش بر سر خاک یک یک خواهد افت

دل گرچه ز عمر پیش خوردی دارد
می ده که دلم هنوز کردی دارد
در زردی مایه تاب در دمی سُرخ
کاین زردی مایه تاب در دمی دارد

هر روز بر آنم که کنم شب توبه
وز جام پیایی و لبالب توبه
و اکنون که شگفت یک گُل باکم نیست
در موسم گُل ز توبه یارب توبه

محتاج افتاد در گلستانِ شب
گل روی نمود در گلستانِ شب
در دومی گلرنگت که می نتوان خفت
از مشغله هنر درستانِ شب

این نوحه که از چنگت کنون می آید
تا کی گوئی که بوی خون می آید
وین ناله زار نامی در وقت بهار
گوئی که ز کور من برون می آید

جانامی ده که چون گل تازه سلفت
بیل ره خاکش چنین خواهد گفت
تصفافشین و شمع نشان که بسی
تنهات بجا ک تیره می باید خفت

بگزر صبا دامن گل چاک شده
بیل ز جمال گل طربناک شده
در سایه گل نشین که بس گل که ز بار
در خاک فرو ریزد و ما خاک شده

گل مین که بر اطراف چمن می نازد
وز سومی دگر سر و دامن می نازد
هر گل که باز خند و زو چون دم صبح
از حسن تو یاز شعر من می نازد

نی حال من و تو ماه و شش می گوید
بشنو که در این فصل چه خوش می گوید
گل نینه چو در خاکش افتادست
بیل همه راه خاکش می گوید

گل گفت که رفتم یقین افتادست
یکت یکت ورقم فروزمین افتادست
در عمر عزیز اگر چه صد برگم من
بی برکت افتاد ام چنین افتادست

گل گفت کسم عمر بدر یوزه نداد
داد دل من گنبد فیروزه نداد
ایام اگر چه داد صد برگت مرا
چه سود که برگ عمر یکت روزه نداد

بیل سحر که غزل ترمی خواند
تا نطن ببری کان غزل از برمی خواند
از دفتر گل باز همی کرد ورق
در همه ورقش قصه دگر می خواند

تا درین بحر عشق غرقاب شدیم
گم گشته ترا زوَره سیاب شدیم
افسانه کار عشق چون برگوئیم
افسانه دراز بود و در خواب شدیم

مولوی

تا با تو بوم خشم از زار بیا
تا بی تو بوم خشم از زار بیا
سجده آنکه کرد و شب بیدارم
تو فرق نکرد میان بیدار بیا

اول هزار لطف بنواخت مرا
آخر هزار غصه بگذاخت مرا
چون مهره مهر خویش می باخت مرا
چون من همه او شدم میزخت مرا

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
دیوانه و شوریده و شیدا بادا
بایشیاری غصه هر چیز خوریم
چون مست شویم هر چه بادا بادا

می آید یار ، مست و تنهاتنا
باز گس پر خمار رعنار عنا
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش
فهر یابد بر آورد که یغما ! یغما !

حاجت نبودستی مارا به شراب
یا مجلس مارا طرب از چنگ و رباب
بی ساقی و بی شاهد و بی مطرب و می
شوریده و مستیم چوستان خراب

امشب ز برای دل اصحاب محسب
کوشش شب را بگیر و برتاب محسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد
بیدار بهی توفتنه شتاب محسب

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
یار آمد و می در قعر یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطساران برد
وز نرگس مست خون بهاران ریخت

مستی زرد آمد و باد در پیوست
ساغر می گشت در میان دست بست
از دست قباد ناگهان بگشت
جامی چه زید میانه چندین مست

دل در بر من زنده برای غم تست
بیگانه غیر و آشنای غم تست
لطفست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگست من چه جای غم تست

دل یاد تو کرد چون بعشرت بنشست
جام از ساقی ربود و انداخت شکست
شوریده برون جست نه بسیار زمیست
آوازه در افتاد که دیوانه شدست

در من غم شکور چرا چپیدست
کورست مگر؟ و یا که کورم دیدست
من در فلکم در آب و گل عکس منست
از آب کسی ستاره کی دزدیدست

در مجلس عشاق قرار می‌گیرد
وین باده عشق را خاری دگرست
آن علم که در مدرسه حاصل کرد
کاری دگرست عشق کاری دگرست

من بنده آن کسم که بی‌ماش خوشست
بخت غم آن کسم که تنه‌اش خوشست
گویند جفای او چه لذت دارد
زانم خبری نیست جفا‌اش خوشست

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
نتوانستم گرفت در آغوشش
رُخ را بیهانه بر رخسارم
یعنی که حدیث می‌کنم در گوشش

آمد ترش ترش یعنی بس
می پندارد که من بستم عس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس
اوزاتو مترسان که ترسد از کس

کشتی چو بدریای روان می گذرد
می پندارد که نیتان می گذرد
ما می گذریم زین جهان در همه حال
می پنداریم کاین جهان می گذرد

با پیله خرد نهفته می گفتم دوش
کز من سخن از سر جهان هیچ می پوش
نرگت نرگت مرا همی گفت بگوش
دانستی است گفتنی نیست جموش

دل آمد و گفت هست سودااش دراز
شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
سر و آمد و گفت قد و بالاش دراز
او عمر عزیز ماست گو باش دراز

اشب که گشاده است صنم با ماراز
ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
زاغان سیاه اشب اندر طربند
بابا رخسید جان شده در پرواز

از بی یاری ظریفتر یاری نیست
وز بیکاری لطیفتر کاری نیست
هر کس که ز عیاری وحیده ببرد
و الله که چو او زیرک و عیاری نیست

وقت است که بجزد برفرو آسایند
و آفاق ز یکدگر فرو آسایند
وین جمله مسافران که بی آرهند
یکت ره همه از سفر فرو آسایند

یار آمده یار آمده در گشتانیم
جو یان دست دل بدو بنمائیم
ما نعره زنان که آن شگارت مانیم
او خنده کنان که ما ترامی پائیم

یا صورت خود نمای تا نقش کنیم
یا عزمی ده که پای در کفش کنیم
یا هر یکت را جدا جدا بوسه ده
یا یکت بوسه که با همه بخش کنیم

دانی مه چیهست بشوای جانانه
خلوت کن عاشقان زهریگانه
خاصه اشب که بمحکم بخانه
من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

ماکار و دکان پیشه را سوخته ایم
شعر و غزل و دوبیتی آموخته ایم
در عشق که او جان و دل و دیده ماست
جان و دل و دیده هر سه بردوخته ایم

ماذمیب چشم شوخ مستش داریم
کیش سر زلف بت پرستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست
از دین درست ما شستش داریم

مین درو تر از دست آسان ندبم
دل بر نختم ز دوست تا جان ندبم
از دوست بیادگار و روی دارم
کان در دبدب هزار در مان ندبم

گاهی ز بهوس دست زنان می باشم
گاه از دوری دست گران می باشم
در آب کنم دست که مهر گیرم
مه گوید : من بر آسمان می باشم

گر جنت کند بجای چشش گیرم
در خوار کند بنام و ننگش گیرم
دانی بر من تنگت چرا می گیرم
تا چون ببرم آید تنگش گیرم

گردان بهوای یار چون کرد و نیم
ایزد داند در این هوا ما چون نیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند
و آنان خیره آن که ما چرا مجنون نیم

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
خاموش شدم گفت خروشت خواهم
برجوشیدم گفت که بی ساکن باش
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

تا چند چو دف دست ستمها تخرم
یا بجو رباب زخم غمها تخرم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم
من نای تنیستم که دمها تخرم

در آتش خویش چون بوی بوش کنم
خوهم که ترا دمی فراموش کنم
کیسم جامی که عقل بی بوش کند
در جام در آئی و ترا نوش کنم

آمد نبوت خوش عریده می کشتم
بشست چو یک تنگ شکر در پیتم
در بر بفساد بر بط و ابریشم
وین پرده بوی زد که خوش و بی خوشیم

ای بانگ رباب از توتابی دارم
من نیسند درون دل ربابی دارم
در گذر ساعتی بیا و بنشین
همان شو گوشه خرابی دارم

این گردش از جان خود درویدیم
پیش از قالب بجان چنین کردیم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر
این صبر و سکون را بشما بخشیدم

شب شب آن نیست که از خانه روند
از یار یگانه سوی بیگانه روند
شب شب آنست که جانهای عزیز
در آتش اشتیاق متان روند

بسیار تر از خسته روان باید شد
و انگشت نمایی این روان باید شد
گر آدمی باز با آدمیان
در خود ملکی بر آسمان باید شد

در باغ آید و سبز پوشان نگرید
هر گوشه دکان گل فروشان بخرید
می خندد گل به ببلان می گوید
خاموش شوید و در خموشان بخرید

آن طاق که نیست جفتش اندر آفاق
ببندد بیاخت طاق و جفتی بوثاق
پس گفت مرا که طاق خوابی یا جفت
گفتم بتو جفت و از همه عالم طاق

ز آن روی که راه عشق را ہی نگفت
نی با کتمان صلح و نه با کس جنگست
می باید می، چه جای نام و نگفت
کا ندر ره عشق کفر و دین یکت نگفت

زان روز که چشم من برویت نگرست
یک دم نداشت کرغمت خون نگرست
نهرم بادا که بی تومی گیرم جام
مرگم بادا که بی تومی باید زیست

[illegible]

کمال الدین صفحہ سانی

[illegible][illegible]

کارم همه ناله و غروشت امشب
نه صبر دیدست و نه هوشست امشب
دو شم خوش بود ساعتی پنداری
کفار و خوشدلی دو شست امشب

کل خواست که چون رخسار باشد نیست
چون دلبر من به رنگ بو باشد نیست
صدرومی فراهم آورده بر سالی
باشد که یکی چوروی او باشد و نیست

وقت است که باز بیل آشوب کند
فراسش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرین دریده خون آلود
از دست رخ تو بر سر چوب کند

گنبدشت و مرا شک روان بود هنوز
و نذر تن من باقی جان بود هنوز
می گفت و مرا کوش بر آن بود هنوز
بیچاره فلانی است، جوان بود هنوز

در دیده روزگار نم بایستی
یا با غم او صبر بزم بایستی
یا بایه غم چو عمر کم بایستی
یا عمر به انداز غم بایستی

سیدی

[illegible]

روزی گفتی شبی کنم دلشاد
وز بند غمان خود کنم آزاد
دیدم که از آن روز چه شهابگذشت
وز گفته خود هیچ نیامدادت؟

آن یار که عهد دوستداری شکست
می رفت و نش گرفته دامان در دست
می گفت دگر بار و بخوابم بینی
پنداشت که بعد از مرا خوابی هست

امشب که حضور یار جان افروز است
بختم بخلاف دشمنان پیروز است
گو شمع بپروم و فسد و شو که مرا
آن شب که تو در کنار باشی روز است

گویند هوای فصل آزار خوش است
بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و ناله زار خوش است
ای بی خبران این همه بایار خوش است

شب نیست که چشمم آرزو مند تو نیست
وین جان طلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

گر برگت جان زشتت آید تیرم
چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
دل با تو خصومت آرزو می‌کنم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

ما حاصل عسری به دمی بفروشیم
صد خرمن شادی بغمی بفروشیم
در یک دم اگر هزار جان دست دهد
در حال بخت قدمی بفروشیم

ای کاش که مردم آن صنم دیدندی
یا گفتن و ستایش بشنیدندی
تا بیدل و بی قرار گردیدندی
برگریه عاشقان نهند دیدندی

DATE LABEL

[illegible]

مجدد

DATE LABEL

[illegible]

افسانه شعله قهقهه مثل ماست

دیوانه دهر این دل بی حاصل ماست
بر من نماند رحم اگر دل دل تست

وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست

DATE LABEL

[illegible]

امیر خسرو

[illegible]

آنجا که مقام یار زیبا بود دست
امروز از آن سو گذر ما بود دست
می رفت ز دیده خون چومی آمد یاد
کان سرو خرامان من آنجا بود دست

من بودم دوش آن بت بند و نواز
از من همه لایه بود و از وی همه نواز
شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید
شب را چه گشته قصه ما بود و راز

[illegible]

بابا فضل کاشی

[illegible]

هر روز بشیوه ای و لطفی دگری
چند آنکه گنجه می کنمت خو برتری
گفتم که بقاضی بر مست تا دل خویش
بتانم و رسم دل قاضی بری

ای بل خوش سخن چه شیرین نفسی
سر مست هوا و پای بند هوسی
رسم که بیاران عزیزت زسی
کرد دست زبان خویشان در قفسی

عمر از پی افشردن زر کاسته گیر
صد گنج زرا از رنج تن آراسته گیر
پس بر سر آن گنج چو بر صحرای برف
روزی دو سه بنشته و برخاسته گیر

ای از همه آزرده بی آزار گذر
وی مست فریب بوده هشیار گذر
آرامگاه ننگ مرگست تنگ
بر خواججه ننگ بیدار گذر

آزرده خلق کافر می پندارم
وز خلق جهان همین طمع می دارم
می کوشم تا ز من نیاز آرد کس
تدبیرم چیست تا ز کس نیازم

تاریک شد از هجر دل افروزم روز
شب نیز شد از آه جهان سوزم سوز
شد روشنی از روز و سیاهی ریشم
اکنون نه ششم شبست و نه روزم روز

ای کرده فریبنده جهانست گستاخ
می آئی و می روی دروین و فراخ
گوئی «نرسد مرک بمن» چون نرسد؟
نه پای وی آبله نه کنشش سوراخ

آرام منا کجاست آرامگشت
ره سوی تو کو؟ که سوی من باد بهت
زین روی که مه بشب بود روزی
شب گشت در آرزوی روی چو هست

من مهر تو در میان جان نهندادم
تا مهر تو بر سر زبان نهندادم
تا دل ز همه جهان کرانه گرفت
با او سخن تو در میان نهندادم

دشت از مجنون که لاله میروید ازو
ابر از دهبان که ژاله میروید ازو
طوبی و بهشت و جوی شیر از زاهد
ما و دلگی که ناله میروید ازو

بر خیز که عاشقان شب راز کنند
گر دور و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود شب در بند
الا در دوست را که شب باز کنند

زین تابش آفتاب و تاریکی منع
زین بیهوده زندگانی مرگ آیین
از مادر ایام در این تیره و م خاک
هر بچه که زاد نام کردند «دین»

اگر فضل چه حاصلست جز جان خوردن
افسوس فضل که فضل نتوان خوردن
مان پاره چو در دست سگاست مرو
از دست سگان نمی توان نان خوردن

غم چند خوری ز کار ناآمد پیش
رنجست نصیب مردم دو تاندش
خوش باش جهان تنگ مکن دل ریش
کز غم خوردن قضا نکرد پس پیش

در عشق تو جان بوالهوس می‌سیر
چون شعله زانوبهی خس می‌سیر
روزی که دلم بطره بستی گفتم
کاین مرغ آخسر در این قفس می‌سیر

عسر تو اگر قرون شود از پانصد
افسانه شوی عاقبت از روی خرد
باری چو فسانه می شوی ای بخرد
افسانه نیک شونه افسانه بد

ای دل چو طربناک نه ای شادان باش
جرم تو ز دانش است و نادان باش
خواهی که ز دست دیو مردم برهی
ماند پری ز او میان پنهان باش

در جستن جام جم جهان پیودم
روزی نهم و شبی نهم و دم
رستاخو وصف جام جم بشودم
آن جام جهان نمای جم من بودم

مردی باید، بلند بهت مردی
زین تجربه کرد و ای خرد پروردی
کوزا بقصر اندرین عالم خاک
بردا من بهت نشیند کردی

رندی باید ز شهر خود تاخته ای
بسپارد وجود خود بر انداخته ای
زین ناد و ای سوخته ای ساخته ای
وانگه بدی برد و جهان باخته ای

از شبنم عشق خاک آدم کل شد
صدفقه و شور و جبهان حاصل شد
چون نشتر عشق بر گریک روح زدند
کیت قطره از ان چکید و نامش ل شد

عراقی

[illegible]

با آنکه خوش آید از تو ای یار جفا
لیکن هرگز جفا نباشد چو وفا
باین همه راضی ام به دشنام از تو
از دوست چه دشنام چه نفرین چه دعا

کل صبحدم از باد برآشفست و بر بخت
با باد صبا حکایتی کرد و بر بخت
به عهدی عمر بین که کل ده روز
سر بر زد و غنچه گشت بسکفت و بر بخت

آن دوستی قدیم ما چون گشته است
ماندست به جای دیگر کون گشته است
از تو خبرم نیست که با ما چونی
باری، دل من عشق تو خون گشته است

برگزیت من روی به کس ننموده است
این گفت و مگوی مردمان پیوده است
آن کس که ترا به راستی بشوده است
اونیز حکایت از کسی بشوده است

افسوس که ایام جوانی بگذشت
سرمایه عیش جاودانی بگذشت
تشنه به کنار جوی چندان خنجم
کز جوی من آب زندگانی بگذشت

دل دیدن رویت به دعای خواهد
وصلت به تضرع ز خدای خواهد
بهتند شکر بان درین ملک بسی
لیکن دل دیوانه ترای خواهد

ای کاش به سوی وصل ایی بودی
یاد دلم از صبر سپاهی بودی
ای کاش چو در عشق تو من گشته شوم
جز دوستی تو ام گنای بودی

JASHMIR UNIVERSITY
Iqbal Library
Acc. No 179355
..... 4-6-83

DATE LABEL

[illegible]

DATE LABEL

[illegible]

DATE LABEL

[illegible]

DATE LABEL

[illegible]

